

نفرین سیاه

محمد اسعدی

توی شلوغی انباری کارتن‌ها را جابه‌جا می‌کنم. در یکی از کارتن‌ها را که روی چهار پایه است، باز می‌کنم. چهار بچه گربه، سینه‌های گربه سیاهی را چسبیده و شیر می‌خورند. گربه سیاه با چشم‌های زردش به من خیره شده است. جسم نرم و لزجی زیر پام احساس می‌کنم. از مقابل نور کنار می‌روم. بچه گربه مرده‌ای ست که مورچه‌ها دورش ریخته‌اند. احتمالاً از روی چهارپایه افتاده. چیز زیادی از بدنش باقی نمانده. دستم را به طرف کارتن گربه‌ها می‌برم. گربه سیاه خرناس‌کشان پنجول می‌کشد. لجم می‌گیرد. با لگد زیر کارتن می‌زنم. گربه سیاه از انباری می‌زند بیرون. کارتن را بلند می‌کنم. می‌برم توی حیاط و می‌گذارم زیر پله.

هر صبح، وقتی می‌خواستم ماشینم را از پارکینگ بیرون بیاورم، دایره‌های سه تایی گلی و کوچک را روی سقف ماشین می‌دیدم. به‌خصوص زمانی که ماشین را کارواش برده بودم، کفرم درمی‌آمد. نمی‌دانم از کجای پارکینگ وارد می‌شد و شب‌ها روی سقف ماشین من چه می‌کرد. پارکینگ من درست جلو انباری بود و من مجبور بودم ماشین را تقریباً به در انباری بچسبانم. یک روز دیدم توری پنجره انباری پاره شده و موهای سیاه رنگی به اطراف توری چسبیده است. معلوم شد گربه از روی سقف ماشین به داخل انباری رفت و آمد دارد.

اداره بودم که آقای قیاسی مدیر ساختمان زنگ زد: «جناب محسنی؟ شما از انباری‌تان خبردارید؟»

«چرا؟ چی شده؟»

«همه همسایه‌ها صدایشون دراومده آقا. شما تازه می‌پرسید چی شده؟ بوی لاش مرده ساختمونو برداشته. من مانع شدم. و گرنه همسایه‌ها می‌خواستند به پلیس ...»

همیشه همین‌طور بود. حرف‌های زنش را از قول همسایه‌ها می‌گفت. زنش، زن دوم بود و بیست سالی از قیاسی جوان‌تر. قیاسی مثل سگ ازش می‌ترسید. حوصله شنیدن صدای پر از سوءظن آمیخته به تهدید قیاسی را نداشتم. همیشه زیر ذره‌بین همسایه‌ها، به‌خصوص قیاسی و زنش بودم. بقیه همسایه‌ها هم یک مشت پیرزن افاده‌ای بودند که شوهرهاشان را یا سال‌ها قبل خاک کرده بودند و یا

آن چنان ذلیل، که فقط سایه‌ای از آن‌ها مانده بود. گاهی آهسته و بی‌صدا با نان سنگک یا سطلی ماست در دست، از بغل دیوارها می‌گذشتند و توی واحدها محو می‌شدند.

«اون جا نه»

صدای قیاسی است که با رکابی تا کمر از پنجره طبقه چهارم خم شده و مثل عقاب اوضاع را زیر نظر دارد. کارتن را از زیر پله برمی‌دارم. می‌برم توی کوچه، کنار باغچه زیر خرزهرها می‌گذارم. سه شیار خونی پشت دستم، به شدت می‌سوزد. می‌گیرمش زیر شیر آب. به انباری برمی‌گردم. جسد بچه‌گربه را با خاک‌انداز جمع می‌کنم و توی صندوق شهرداری می‌اندازم.

شب به خانه که می‌رسم، از توی پارکینگ صدای گربه می‌آید. در انباری را باز می‌کنم. بچه‌گربه‌ها آن‌جا هستند. نمی‌دانم چطور مادرشان آن‌ها را یکی یکی به انباری آورده. چهره قیاسی را مجسم می‌کنم. انگشتش توی هوا تکان می‌خورد و چیزهایی را بلغور می‌کند. حوصله‌اش را ندارم. هر چهار بچه‌گربه را توی گونی می‌اندازم. کیسه را توی صندوق عقب ماشین می‌گذارم. از شهر خارج می‌شوم. نیم‌ساعت بعد از جاده ورامین به طرف جنوب رانندگی می‌کنم. ابر سیاهی از جانب افق، آخرین رمق‌های نور خورشید را می‌گیرد. جاده خلوت است. کنار شانه خاکی جاده می‌ایستم. گونی را بیرون می‌آورم. گربه‌ها به کیسه چنگ می‌زنند. کیسه را کنار جاده خالی می‌کنم. گربه‌ها کورمال به طرف آسفالت می‌روند. سعی

می‌کنم به قسمت خاکی هدایتشان کنم. اما انگار حالی‌شان نیست. وسط جاده دور خودشان می‌چرخند و میو میو می‌کنند. جلو می‌روم تا از آسفالت دورشان کنم. نور ماشینی جاده را روشن می‌کند. صدای بوق ممتد می‌آید. کاری از دستم ساخته نیست. کامیونی با سرو صدا رد می‌شود. جاده در سکوت فرو می‌رود. نور گوشی را به روی آسفالت می‌اندازم. چند لکه سیاه خون‌آلود به آسفالت چسبیده. می‌خواهم بالا بیاورم. پشت فرمان می‌نشینم. استارت می‌زنم. ماشین روشن نمی‌شود. دوباره استارت می‌زنم. پا را روی گاز فشار می‌دهم. شیشه را پایین می‌کشم هوا بیاید. جاده خلوت است. گاه کامیونی از روبه‌رو می‌آید. چند کیلومتری که می‌روم، از عقب ماشین صدای خش‌خش می‌شنوم. سرم را برمی‌گردانم، گربه سیاه روی صندلی عقب نشسته است. به من خیره شده. موی دم و بدنش سیخ شده و سرش را پایین آورده و گوش‌هاش را خوابانده. خرناس می‌کشد و با یک خیز دور گردنم حلقه می‌زند. صدای کامیون می‌آید. ماشین با سروصدا و تکان زیاد به شانه خاکی منحرف می‌شود. با یکدست فرمان را نگه می‌دارم و با دست دیگر، گربه را به‌سختی از دور گردنم جدا می‌کنم و از شیشه بیرون می‌اندازم. جیغ گربه توی بیابان می‌پیچد و خاموش می‌شود. چرخ عقب ماشین از روی جسم نرمی رد می‌شود. سر و صورتم زخمی شده. به خانه که می‌رسم، ساعت دوازده شب است. جای زخم‌ها به‌شدت می‌سوزد. دوش می‌گیرم. به صورتم کرم می‌مالم. می‌افتم روی تخت. ساعت یازده صبح از خواب بیدار می‌شوم. گرمم است. سرم درد می‌کند. صورت و بدنم می‌سوزد و می‌خارد. به ساعت نگاه می‌کنم.

دیرم شده. قیافه رئیس را می بینم که روی پله ها ایستاده است. با لبخند کم رنگی می گوید: «دیگه مهم نیست. شما راحت باش. راحت.»

دلَم می خواهد با پس گردنی از روی پله ها پرتش کنم پایین.

اکبری، آبدارچی اداره با پنبه، تنتور به دستم می مالد و آن را باند پیچی می کند. می گوید: جای شما باشم یک آمپول کزاز هم می زنم.» صداش را پایین تر می آورد و می گوید:

«آقا کار خوبی نکردید. گربه ای را که تازه زاییده نباید زابا راه می کردید. شگون نداره.»

ترس کهنه ای ته چشم های زاغش موج می زند.

بعد از ظهر، مثل هر روز از سر کار به خانه برمی گردم. سرم هنوز درد می کند. نزدیک تعطیلات عید است. همسایه ها یکی پس از دیگری کرکره واحدها را کشیده و به سفر رفته اند. ساختمان حسابی خلوت شده. فقط سایه پاهای قیاسی همچنان از زیر در آپارتمانش، در حال نگاه کردن از چشمی دیده می شود. مرتیکه فضول، خجالت هم نمی کشد. با لباس اداره روی تخت می افتم و چشم هام بسته می شود. در تنورخانه را هل می دهم. منظره وحشتناکی است. توری لانه کفترها پاره شده. همه جا پر از پرهای خونی است. ظرف آب و ارزن برگشته روی زمین. یکی از کفترها با پرهای کنده وسط تنورخانه افتاده. آن یکی توی خون بال بال می زند.

از جوجه‌ها مشتی پر خون‌آلود مانده که با رگ و پیوند روی زمین کشیده شده. چه قدر انتظار به دنیا آمدنشان را کشیده بودم. برای این که گرسنه نماند، چه قدر از مدرسه در رفتم و خودم را به آن‌ها رساندم. حالا مادرشان گوشه‌لانه نشسته و گه‌گاه، قطره خون تیره‌ای از گلوش به زمین می‌چکد و به بقایای جوجه‌هاش نگاه می‌کند. باورم نمی‌شود. انگار خواب می‌بینم. چطور گربه توانسته در لانه را باز کند. گربه زردرنگی که همیشه دور بر خانه ما می‌پلکد. کنار تنور نشسته و طلبکارانه با لب‌های خونی مرنو می‌کشد و به من نگاه می‌کند. ظاهراً از این که ناگهان سر رسیده‌ام، شاکی ست. در تنورخانه را می‌بندم. پاره‌آجری برمی‌دارم. به طرف گربه پرتاب می‌کنم. پنجول‌هاش را از لبه تنور پایین می‌آورد و می‌پرد طرف در. در بسته است. برمی‌گردد. آجر را دوباره بالا می‌برم. محکم توی سرش می‌زنم. جیغش بلند می‌شود. با ضربه بعدی جیغ تبدیل به خرناس می‌شود. میله آهنی نان باز کن را برمی‌دارم. ضربات پی در پی را توی سرگربه فرود می‌آورم. انگار تازه فهمیده چه غلطی کرده. صداش کم‌کم تغییر می‌کند. صداهای غریبی که تا به حال نشنیده‌ام از حلقومش خارج می‌شود. با سنگ، با پاره آجر، با میله آهنی، با لگد، آن قدر توی سر و بدن و پهلوش می‌زنم که از نفس می‌افتم. فکر نمی‌کردم این قدر سخت‌جان باشد. قوز کرده دوباره به سمت در می‌دود. با پوزه‌اش به زیر در فشار می‌آورد. در باز می‌شود. از تنورخانه بیرون می‌جهد. توی حیاط دنبالش می‌کنم. رد پاهای خونی‌اش روی موزاییک‌های کف حیاط می‌ماند. با سرعت به طرف دیوار کوتاهی که به خانه همسایه راه دارد، خیز برمی‌دارد. ناامیدانه سنگی

برمی دارم تا آخرین ذره خشمم را خالی کنم. نمی دانم سنگ به کجاش می خورد. بلافاصله همان جا پای دیوار دراز به دراز می افتد. به طرفش می روم. انگار ساعت هاست مرده. سرد شده. یک چشمش غرق خون است. قطره های خون تا نزدیک پوزه اش سریده و خشک شده است. بعدازظهر تابستان است. تازه کلاس سوم ابتدایی را تمام کرده ام. پدر و مادرم توی زیر زمین خواب اند. همان جا می نشینم و به جسد گربه نگاه می کنم. نمی دانم از سر دلسوزی یا احساس گناه، دمش را می گیرم. می کشمش به طرف باغچه. گودالی می کنم و خاکش می کنم. روی خشت فرش کنار باغچه دراز می کشم. چشمم را که باز می کنم، هوا تاریک است. لعنتی... نمی دانم کی خوابم برده. خوابیدن سر شب حالم را بدتر می کند. انگار در برهوتی گیر کرده ام یا با چیزی محکم توی سرم زده اند. احساس خفگی می کنم. از اتاق نشیمن صداهایی می آید. صدای تلویزیون است. بین خواب و بیداری به مغزم فشار می آورم. یادم نمی آید بعدازظهر که آمدم تلویزیون روشن کرده باشم. نه، امکان ندارد. من چند سال است تلویزیون نمی بینم. خوب لابد کس دیگری روشن کرده. هنوز چشم هام بسته است. حتماً مهتاب تلویزیون را روشن کرده تا وقتی من خوابم، حوصله اش سر نرود. لابد چای را هم گذاشته و تا حالا حسابی دم کشیده. بلند می شوم و روی تخت می نشینم. تازه یادم می آید مهتاب پنج سال است رفته. من تنها زندگی می کنم. او که رفت، همسایه ها رفتارشان با من عوض شد. من شدم جذامی، شدم زامبی. زن ها جوری نگاهم می کنند انگار می خواهم بخورمشان. با این حال عشوه هم می آیند. پس چه کسی

می‌تواند تلویزیون روشن کرده باشد؟ شاید دوستی، آشنایی، همسایه‌ای، ولی همسایه‌ها نیستند. به جز قیاسی کسی نیست. تازه... من به کسی کلید نداده‌ام. یعنی ممکن است در را باز گذاشته باشم؟ هرچه هست، زیر سر قیاسی است. سمت گوش‌ام غلت می‌زنم و دستم را دراز می‌کنم. دستم به جسم نرم و خیزی می‌خورد. نیم‌خیز می‌شوم. گوش‌ام را برمی‌دارم. نورش را روی تخت، کنار جایی که آرنجم را گذاشته‌ام، می‌اندازم. یک مشت موی خون آلود زیر نور برق می‌زند. از جا می‌پریم. بچه‌گره‌ی مرده‌ای کنارم است. جیغ کوتاهی می‌کشم. صدای تلویزیون ناگهان قطع می‌شود. چند دقیقه بی‌حرکت می‌مانم. بلند می‌شوم. کورمال کلید برق را می‌زنم. روشن نمی‌شود. لعنتی باز برق رفت. کارد بلند مخصوص خرد کردن گوشت را از آشپزخانه بر می‌دارم. با نور چراغ گوش‌ام از توی راهرو تاریک، آهسته به طرف نشیمن می‌روم. در اتاق بسته است. آهسته دستگیره را به پایین فشار می‌دهم. در با صدای ناله باز می‌شود. شعاع نورِ خاکستری‌رنگی از صفحه‌ی تلویزیون اتاق را مه‌آلود نشان می‌دهد. در نور لرزان صفحه‌ی تلویزیون، سایه‌ی سیاهی را روی مبل می‌بینم. نور گوش‌ام را به طرف سایه می‌تابانم. سایه تکان می‌خورد و سرش را آهسته به طرف من برمی‌گرداند. گره‌ی سیاه است که به من خیره شده. می‌خواهد بلند شود، اما نمی‌تواند. با کمک دست‌هاش روی شکم می‌خزد و به طرف من می‌آید. بدنش از کمر به پایین له شده و خون‌آلود است. پاهای عقبش را که استخوان‌هاش پیدااست، روی زمین می‌کشد. نزدیک‌تر که می‌آید، براق می‌شود و قوز می‌کند. با صدای خراشیده‌ای خرناس می‌کشد. انگار

تمام بدنم فلج شده. پشتم مورمور می‌شود. پای راستم را به زمین می‌کوبم، به‌سختی صدایی از دهانم خارج می‌شود: «پشت، پیشته.»

گرچه ناگهان پا پس می‌کشد و از اتاق خارج می‌شود. دنبالش می‌روم، اما پیداش نمی‌کنم. در آپارتمان بسته است و هیچ راه خروجی نیست. زیر مبل‌ها، پشت یخچال، داخل حمام و دستشویی، حتا داخل کابینت‌ها را نگاه می‌کنم، اما غیبش زده. حس می‌کنم گوشه‌ای ایستاده و من را نگاه می‌کند. حالم خوش نیست. احساس خارش شدیدی در تمام بدنم دارم. ناخن‌هام که تازه دیروز برداشته‌ام، امروز دوباره بلند شده. شام نخورده، شب را به ضرب زاناکس می‌خوابم. صبح وقتی لحاف را کنار می‌زنم، موی نرم و سیاهی تمام دست‌هام را پوشانده. خودم را به آینه می‌رسانم. تمام سرو صورت و بدنم پر از موهای سیاه است. گوش‌هام به طرف بالا متمایل و به شکل مثلث درآمده‌اند. تخم چشمم به زردی می‌زند. مردمک‌هام عمودی ست. پاهام توان کشیدن بدنم را ندارند. انگار باید دست‌هایم را روی زمین بگذارم. یکی به درِ آپارتمان می‌کوبد. چهار دست و پا به طرف در می‌روم. سایه دو پا از زیر در، روی سرامیک کف‌ها افتاده. از چشمی نگاه می‌کنم. زن قیاسی با لباس خواب پشت در است. لای در را کمی باز می‌کنم، جوری که مرا نبیند:

«بفرمایید.»

خانم قیاسی با هیجان می‌گوید: «به دادم برسید. آقای محسنی، تو رو خدا کمک کنید. دارم سخته می‌کنم. قیاسی قیاسی...»

«آقای قیاسی طوری شدن؟ حالشون خوب نیست؟»

«نه... آقا بهرام، یعنی آره، چطور بگم، باورتون نمیشه... قیاسی... قیاسی... موش شده.»

گوش‌هایم تیز می‌شود: «موش؟»

«بله، موش. از خواب که بیدار شدم، توی رختخواب به جای قیاسی یک موش بزرگ دیدم. دست در گردنم انداخت و گفت صبح به خیر عزیزم. دیشب عالی بودی.»

«عجب... الان کجاست؟»

«توی حمام. دارد دوش می‌گیرد. خواهش می‌کنم کاری نکنید. فقط شما تو ساختمون هستید.»

«بله، حتماً، شما تشریف ببرید، الساعه می‌آیم خدمتتان.»

رمق به پاهام برمی‌گردد. در را باز می‌کنم. به طرف آپارتمان آقای قیاسی خیز برمی‌دارم. زنش لب پله‌ها ایستاده است. من را که می‌بیند، فریاد می‌کشد و عقب عقب می‌رود. از پشت روی نرده پله‌ها می‌افتد و پرت می‌شود طبقه همکف.

در آپارتمان آقای قیاسی باز است. وارد آپارتمان می‌شوم. از پذیرایی رد می‌شوم. سایه قهوه‌ای‌رنگی از پشت شیشه مات حمام دیده می‌شود. در را باز می‌کنم. موش

خپلی با موهای خیس پشت به در، سرش را شامپو می‌کند. صدای در را که می‌شنود، می‌پرسد:

«اومدی عزیزم. بیا آبش داغِ داغ.»

با یک خیز بلند از پشت می‌گیرمش. برمی‌گردد. معطل نمی‌کنم. دندان‌هام را توی گردنش فرو می‌برم. جیغ‌وداد بی‌فایده است. آن قدر دندان‌هام را دور گلوش فشار می‌دهم تا ساکت می‌شود. با لذت تمام می‌خورمش. تمام که می‌شود، خیس آب شده‌ام. چندشم می‌شود. خون، کف حمام دلمه بسته و دهانه کفشور را مسدود کرده است. از حمام بیرون می‌آیم. بدن و دورِ دهنم را لیس می‌زنم. از آپارتمان قیاسی خارج می‌شوم. بو می‌کشم. بوی خوبی می‌آید. از راهرو طبقه چهارم نگاهی به طبقه همکف می‌اندازم. موش سفید چاق و چله‌ای با لباس خواب قرمز روی موزاییک‌ها افتاده و خون اطراف سرش جمع شده. دوباره اشتها می‌تحریک می‌شود. آرام و باحوصله از پله‌ها پایین می‌روم.

معرفی کتاب جوالدوز شیطان از همین نویسنده

سایت ادبیات اقلیت